

صدای سخن عشق در دیوان شمس

دریا اورس*

بدون شک دیوان کبیر یا کلیات دیوان شمس، به اتفاق نظر عرفا و ادبای اسلامی، بزرگ‌ترین و زیباترین کلیات شعری است که تاکنون در مورد عشق الهی توسط یک آدمی سروده شده است. با این‌که شهرت جهانی مولانا جلال‌الدین بیشتر به خاطر اثر جاویدانش مثنوی معنوی است، ولی دیوان شمس هم نزد ارباب حقیقت و معرفت از جایگاه بسیار والایی برخوردار است. اگر بخواهیم روی دیوان شمس نام دیگری بگذاریم، می‌توانیم آن را «دیوان عشق و عاشقی» بنامیم. هر خواننده‌ای که چند ساعتی این کتاب عظیم را ورق بزند، به راحتی می‌تواند ببیند که در این نام‌گذاری اصلاً هیچ‌گونه اغراق و مبالغه‌ای وجود ندارد.

با این‌که درس عشق آموختنی نیست، ولی باز هم عشق را باید از حال و قال شگفت‌انگیز حضرت مولانا آموخت. بی‌هیچ شایبه‌ای مولانا استاد مسلم عشق و عاشقی است. همه عاشقان این جهانی پیش وی به مرحله شاگردی نشسته‌اند. از آن‌جا که هستی مولانا سراپا پر از عشق است، صدای سخن عشق آسمانی او بعد از هشتصد سال زیر این گنبد دو‌ار هنوز هم طنین انداز است.

هرچند مولانا بارها و بارها بیزاری خود را از شعر و شاعری به زبان آورده است، اما هیچ‌کس مانند او از عشق الهی سخن نگفته و هیچ‌کس مثل او دُرّ یتیم عشق را نسفته است. به راحتی می‌توان گفت که دل و سینه هیچ شاعری به اندازه او با مایه شعر و شاعری سرشته نشده و روح و جان هیچ عارفی به قدر او با عشق و عاشقی آمیخته نبوده است.

* دانشیار دانشکده زبان و تاریخ- جغرافیا، گروه زبان و ادب فارسی دانشگاه آنکارا، ترکیه.

مولانا در تمام اشعارش دیوانه‌وار از عشق سخن می‌گوید. گویا به‌جز کلمهٔ عشق چیزی در دل و جان و زبانش وجود ندارد. عشق خدا آن چنان وجود او را فرا گرفته است که هر ذرهٔ او همین عشق الهی را ترنم می‌کند و چشمان او در همه چیز جز خدا چیزی را نمی‌بیند.

ما در این نوشتار بر آنیم که با نشان دادن مثال‌هایی از بازتاب همین عشق الهی در بیان سحرآمیز حضرت مولانا، ببینیم که تعریف و مقام و حقیقت عشق در احساسات و افکار و عقاید وی چگونه تجلی نموده است. برای رسیدن به شناخت صحیح و درستی از بیشش عرفانی مولانا، قبل از همه چیز باید بدانیم که عرفان وی، عرفانی است مبتنی بر عشق و محبت و شور و حال و وجد و جذبهٔ الهی و به‌گفتهٔ دیگر بیشتر یک عرفان عملی است تا نظری.

صوفیه و از آن جمله مولانا معتقدند که انگیزهٔ اصلی آفرینش جهان و آدمیان عشق است. خدا همه چیز را به‌خاطر عشق آفریده است. از این روست که در مرکز عالم هستی عشق قرار می‌گیرد. در واقع غیر از ذات پاک خداوند متعال، هستی هیچ‌چیزی بذاته موجود نیست و اشیاء در اصل، عبارت است از یک هیچی و عدم مطلق. بنابراین «هست مطلق» فقط و فقط خدای واحدی است که نمی‌توان برایش مثل و نظیری در عالم تصور کرد. به‌گفتهٔ مولانا همان چیزهایی که ما به‌عنوان موجود از آن‌ها یاد می‌بریم، در واقع عدم‌هایی هستند هست نما و حقیقت مطلق ندارند. بدین‌خاطر صوفیه بر این باورند که مادامی که خدا یکی است و غیر از او هیچ‌چیزی وجود اصلی ندارد، پس همه چیز از اوست و همه چیز با او است و همه چیز در اوست. و از این استدلال به‌چنین نتیجه‌ای می‌رسند که خدا عشق است و عشق خداست. و چون خدا یکی است عشق و عاشق و معشوق هم یکی است. از همین رو عشقی که آدمی نسبت به‌خدا می‌ورزد، در واقع همان عشقی است که خدای یگانه نسبت به‌ذات خودش می‌ورزد.

با این‌که آواز این عشق الهی هر نفس از چپ و راست به‌گوش آدمی می‌رسد، هرکسی قادر نیست صدای آن را بشنود. تنها کسانی که نفس امارهٔ خود را از علائق مادی و دنیوی تطهیر نموده و برای خودشان گوش دیگری غیر از گوش سر خریده‌اند،

می‌توانند صدای پای آن را بشنوند و از آن لذت کاملی ببرند و حضرت مولانا یکی از آن کسانی است که صدای این عشق هر نفس در گوش و هوش او طنین انداز است.

هر نفس آوازِ عشق می‌رسد از چپ و راست

ما به فلک می‌رویم عزم تماشا کراست

مولانا بر این باور است که همین عشق است که آدمی را به سوی افلاک بالا می‌برد و انیس و جلیس ملایک می‌گرداند و در پیشگاه خدای عالمیان شاد و خرم می‌دارد. چراکه اصل آدمی از آن بالاهاست و شهر اصلی او نه این جهان فانی، بلکه آن جهان باقی و حقیقی است. این است که می‌گوید:

ما به فلک بوده‌ایم یارِ ملک بوده‌ایم

باز همان جا رویم جمله که آن شهر ماست

آدمی به‌عنوان خلیفه خدا در روی زمین و به‌عنوان کسی که آفریننده‌اش از روح خودش در او دمیده است، از فلک‌ها و ملک‌ها برتر است و چون از این دو فراتر آید، منزلش کبریای خدایی است.

خود ز فلک برتریم وز ملک افزون‌تریم زین دو چرا نگذیریم منزل ما کبریاست

چنان‌که بعضی‌ها تصور می‌کنند، آدمی فقط عبارت از مثنوی خاک نیست. بلکه چنان گوهر گران‌بهایی دارد که در عالم هستی نصیب هیچ‌موجود دیگری نشده است. آن گوهر پاک، روح انسانی است و کامل‌ترین مظهر این روح، باعث آفرینش کاینات و مفخر موجودات حضرت محمد مصطفی (ص) است.

گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا بر چه فرود آمدیت بار کنید این چه جاست

بخت جوان یار ما دادن جان کار ما قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست^۱

ابیات بالا از یکی از عزل‌های بسیار نغز و معروفی است که بینش عرفانی مولانا را به‌صراحت نشان می‌دهد. خوشبختانه دیوان شمس پر از این شعرهاست. مولانا چه در مثنوی و چه در دیوان شمس، بارها و بارها معانی مختلف عشق را تعریف کرده و هر بار به‌تعریف جدیدی از عشق دست یافته و به‌خاطر بی‌کران بودن حالات عشق و

۱. کلیات دیوان شمس؛ به‌تصحیح استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، چاپ اول، تهران ۱۳۸۴ ه.ش، نشر ربیع، غزل:

عاشقی آخر الامر بدین نتیجه رسیده است که عشق را نمی‌توان تعریف کرد. مثلاً در جایی می‌گوید:

ای عشق پیش هر کسی، نام و لقب داری بسی

من دوش نام دیگریت کردم که درد بی‌دوا^۱

چون عشق بی‌درد، مثل درخت بی‌میوه است:

سخن عشق چو بی‌درد بود بر ندهد جز به‌گوش هوس و جز به‌زبانی نرسد^۲

ماهیت و حقیقت عشق را باید از خود عشق پرسید. چون آفتاب آمد دلیل آفتاب. آن وقت عشق خودش می‌گوید که عشق، کار نازکان نیست، کار پهلوانان است:

عشق را از من مپرس از کس مپرس از عشق پرس

عشق در گفتن چو ابرِ دُرفشان است ای پسر

ترجمانی من و صد چون منش محتاج نیست

در حقایق، عشق خود را ترجمان است ای پسر

عشق کارِ خفتگان و نازکان نرم نیست

عشق کارِ پردلان و پهلوان است ای پسر^۳

عشق چیزی است که باید تجربه شود، چون فرق است میان شنیدن و چشیدن.

ای آن که شنیدی سخن عشق بین عشق

کو حالت بشنیده و کو حالت دیده^۴

وقتی عشق می‌آید، در برابر محکّ عشق تمام سؤال و جواب‌های عقلانی بی‌معنا

می‌شوند:

بوالمعالی گشته بودی، فضل و حجت می‌نمودی

نک محکّ عشق آمد، کو سؤالت کو جوابت^۵

۱. کلیات دیوان شمس؛ به تصحیح استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، غزل: ۵، ص ۵۱.

۲. همان، غزل: ۷۹۶، ص ۳۲۶.

۳. همان، غزل: ۱۰۸۲، ص ۴۲۸.

۴. همان، غزل: ۲۳۳۲، ص ۷۸۰.

۵. همان، غزل: ۳۸۳، ص ۱۸۴.

و هر که با درد عشق بسازد و بسوزد، عشق سخن‌های نهانی در گوش او می‌گوید
که هیچ‌کسی قبلاً آن‌ها را نشنیده است.

دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت

آمدم نعره مزین جامه مدر هیچ مگو

گفتم ای عشق من از چیز دگر می‌ترسم

گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو

من به گوش تو سخن‌های نهان خواهم گفت

سر بجنبان که بلی جز که به سر هیچ مگو^۱

انسان، معنای واقعی آفرینش خود را فقط از راه عشق می‌تواند بشناسد:

عشق جانان مرا ز جان ببرید جان به عشق اندرون ز خود برهید

زان که جان، محدث است و عشق، قدیم هرگز این در وجود آن نرسید

عشق جانان چو سنگ مغناطیس جان ما را به قُرب خویش کشید

باز جان را ز خویشتن گم کرد جان چو گم شد وجود خویش بدید

بعد از آن باز با خود آمد جان دام عشق آمد و در او پیچید

شربت‌ی دادش از حقیقت عشق جمله اخلاص‌ها از او برمید

این نشان بدایت عشق است هیچ کس در نهایتش نرسید^۲

آدمی هر چند بکوشد تا بدین عشق برسد، اگر دولت و عنایت خدا شامل حالش

نشود، باز هم از آن بی‌نصیب می‌ماند:

عشق جز دولت و عنایت نیست جز گشاد دل و هدایت نیست

عشق را بوحنیفه درس نکرد شافعی را در او روایت نیست^۳

مولانا به خوبی می‌داند که آمدن دولت عشق انقلاب بزرگی در وجود او به میان آورده و

او را به کلی دیگرگون ساخته و حیات تازه‌ای به او بخشیده است. از این رو می‌گوید:

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم^۴

۱. کلیات دیوان شمس؛ به تصحیح استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، غزل: ۲۲۱۹، ص ۸۳۲

۲. همان، غزل ۹۹۱، ص ۳۹۷.

۳. همان، غزل: ۴۹۹، ص ۲۲۴.

۴. همان، غزل: ۱۳۹۳، ص ۵۳۹.

و باز هیمن هدیهٔ آسمانی است که او را به یک شاعر بی‌نظیر تبدیل نموده و سجاده‌نشین با وقاری را بازیچهٔ کودکان کوچه و بازار کرده است:

زاهد بودم ترانه گویم کردی سر فتنهٔ بزم و باده جویم کردی
سجاده‌نشین با وقارم دیدی بازیچهٔ کودکان گویم کردی^۱

*

ربود عشق تو تسییح و داد بیت و سرود
بسی بکردم لاحول و توبه دل نشنود
غزل سرا شدم از دست عشق و دست زنان
بسوخت عشق تو ناموس و شرم و هر چم بود^۲
برای به دست آوردن این عشق باید از عشق‌های مجازی گذر کرد، باید خواب و خور را ترک نمود تا به عشق حقیقی رسید:
این از عنایت‌ها شمر، کز کوی عشق آمد ضرر
عشق مجازی را گذر، بر عشق حق است انتها...
عشقی که بر انسان بود شمشیر چوبین آن بود
آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا...
در عشق ترک کام کن، ترک حبوب و دام کن
مر سنگ را زر نام کن، شکر لقب نه بر جفا^۳
عشق یک امر کلی است، عشق همهٔ چیز است، مثال آدمی در برابر عشق، مثال جرعه‌ای در برابر قلزم را می‌ماند:
عشق امر کل، ما رقعهای، او قلزم و ما جرعه‌ای
او صد دلیل آورده و ما کرده استدلال‌ها
از عشق گردون مؤتلف، بی‌عشق، اختر منخسف
از عشق گشته دال الف، بی‌عشق الف چون دال‌ها^۴

۱. کلیات دیوان شمس؛ به تصحیح استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، رباعی: ۱۸۹۱، ص ۱۴۳۸.

۲. همان، غزل: ۹۴۰، ص ۳۷۹.

۳. همان، غزل: ۲۷، ص ۶۰.

۴. همان، غزل ۲، ص ۴۹.

ولی عقل آدمی همیشه راه رهروان عشق را می‌زند و می‌خواهد آن‌ها را گمراه کند.
بدین‌خاطر مولانا می‌گوید تا بند عقل از پای دل گشاده نشود، نمی‌توان راه راست را
پیدا کرد و به عشق حقیقی دست یافت:

عقل بندِ ره روان و عاشقان است ای پسر

بند بشکن ره عیان اندر عیان است ای پسر^۱

*

در میان پرده خون عشق را گلزارها

عاشقان را با جمال عشق بی‌چون کارها

عقل گوید شش جهت حدّ است و بیرون راه نیست

عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها

عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد

عشق دیده زان سوی بازار او بازارها...

عاشقان دردکش را در درونه ذوق‌ها

عاقلان تیره دل را در درون انکارها

عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست

عشق گوید عقل را کاندر تو آست آن خارها^۲

تا عقل در کاری تدبیر کند، عشق به‌فلک هفتم می‌رسد. عقل و عشق باهم سازش
ندارند. جایی که عقل حکم‌فرمایی می‌کند، عشق از آن‌جا فرار می‌کند.

در میان عاشقان عاقل میا خاصه در عشق چنین شیرین لقا

دور بادا عاقلان از عاشقان دور بادا بوی گلخن از صبا

گر درآید عاقلی گو راه نیست ور درآید عاشقی صد مرجبا

عقل تا تدبیر و اندیشه کند رفته باشد عشق تا هفتم سما

عقل تا جوید شتر از بهر حج رفته باشد عشق بر کوه صفا

عشق آمد این دهانم را گرفت که گذر از شعر و بر شعرا برآ^۳

۱. کلیات دیوان شمس؛ به تصحیح استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، غزل: ۱۰۸۲، ص ۴۲۷.

۲. همان، غزل: ۱۳۲، ص ۹۹.

۳. همان، غزل: ۱۸۲، ص ۱۱۶.

ارزش آدمی در این جهان تنها به اندازه عشق او است و هر جایی که عشق بال‌های خود را می‌گستراند، دیگر محلی برای عقل حسابگر باقی نمی‌ماند:

بر هرچه همی لرزی می‌دان که همان ارزی زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد
 آن را که شفا دانی درد تو از آن باشد وان را که وفاخوانی آن مکر و فسون باشد
 آن جای که عشق آمد جان را چه محل باشد هر عقل کجا پزد آن جا که جنون باشد
 سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد پرواز چنین مرغی از کون برون باشد^۱

حضرت مولانا با رسیدن به شناخت کاملی از عشق، خود را به دست آن تسلیم می‌کند و می‌گوید که خاک کوی عشق را برای خودش سرمه جان یافته است:

خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم
 خویش را چون سرکه دیدم در شکر آمیختم
 کاسه پر زهر بودم سوی تریاق آمدم
 ساغری دُردی بُدم در آب حیوان ریختم
 دیده پردرد بودم دست در عیسی زدم
 خام دیدم خویش را در پخته‌ای آویختم
 خاک کوی عشق را من سرمه جان یافتم
 شعر گشتم در لطافت سرمه را می‌بیختم
 عشق گوید راست می‌گویی ولی از خود مبین
 من چو بادم تو چو آتش من تو را انگیختم^۲

غزل زیر به لحاظ نشان دادن سیر نزولی آدمی از عالم لاهوت و ملکوت به سوی عالم ناسوت بسیار زیبا و ظریف است. مولانا در این غزل آن عوالم بالایی را شهر عشق می‌نامد و آرزوی برگشت بدن‌جا را دل سوزانه به زبان می‌آورد و ماهیت حقیقی عشق را شرح می‌دهد:

سفر کردم به هر شهری دویدم چو شهر عشق من شهری ندیدم
 ندانستم ز اول قدر آن شهر ز نادانی بسی غربت کشیدم
 رها کردم چنان شکرستانی چو حیوان هر گیاهی می‌چریدم

۱. کلیات دیوان شمس؛ به تصحیح استاد بدیع الزمان فروزانفر، غزل: ۶۰۹، ص ۲۶۲.

۲. همان، غزل: ۱۵۸۶، ص ۶۰۲.

به‌غیر عشق آواز دهل بود
 از آن بانگ دهل از عالم کل
 میان جان‌ها جان مجرد
 از آن باده که لطف و خنده بخشد
 ندا آمد ز عشق ای جان سفر کن
 بسی گفتم که من آن جا نخواهم
 چنانک اکنون ز رفتن می‌گریزم
 بگفت ای جان برو هر جا که باشی
 فسون کرد و مرا بس عشوه‌ها داد
 فسون او جهان را بر جهانند
 ز راهم برد وان گاهم بهره کرد
 بگویم چون رسی آن جا و لیکن
 هر آوازی که در عالم شنیدم
 بدین دنیای فانی اوفتیدم
 چو دل بی‌پرز و بی‌پا می‌پریدم
 چو گل بی‌حلق و بی‌لب می‌چشیدم
 که من محنت سرایی آفریدم
 بسی نالیدم و جامه دریدم
 از آن جا آمدن هم می‌رمیدم
 که من نزدیک چون جبل الوریدم
 فسون و عشوه او را خریدم
 که باشم من که من خود ناپدیدم
 گر از ره می‌نرفتم، می‌رهیدم
 قلم بشکست چون این جا رسیدم^۱

۱. کلیات دیوان شمس؛ به تصحیح استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، غزل: ۱۵۰۹، ص ۸-۵۷۷.